

به نام خدا

آزادی

هم اتاقی های عجیبی دارم ادم های اینجا عمدتا عجیب و غریب اند بعضی از آنها تا سی و هفت روز پیش رفتند ولی خودشان انصراف دادند بعضی از آنها تا سی و هشت و حتی بعضی از آنها تا سی و نه روز هم پیش رفتند ولی به چهل روز نرساندند .

آدم بیست و هفت ساله ای هستم که در چهار سالی که در اینجا هستم تمام تلاشم را میکنم که بتوانم چهل روز آن کار را انجام بدهم ولی تا سی و هفت روز بیشتر نتوانستم جلو بروم .

متوجه ادم های اینجا نمی شوم ، اخه چرا ؟ به آنها با تعجب میگویم چرا تا چهل روز پیش نمی روید ؟ اینجا جای خوبی نیست ! اینجا خبری از آزادی نیست ، خبری از امنیت و رفاه و قانون نیست ، آنها به من میخندند و می روند .

اینجا چهار ماه سال هوا بسیار خوب و دلچسب است ۵ ماه سال هوا سرد و ه ماه هوا استخوان سوز است ؛ در اینجا امکاناتی که به ما می دهند بد نیست در اینجا انواع مغازه وجود دارد ، می توانی کتاب بخوانی ، بازی و ورزش کنی میتوانی در بعضی از اوقات ان چیزی را که دوست داری بخوری حتی میتوانی بیشتر کار کنی و پول بیشتری به دست بیاوری ؛ با تمام این ویژگی ها یک خانه ای هم بود که فقط یک اتاق بزرگ داشت که برای کسانی بود که از قوانین پیروی نمی کردند ، در آن اتاق خبری از لطف و صمیمیتی که در بیرون از آن دیده میشود نداشت ، مردم اسم آن اتاق را اتاق تلنگر نامیده بودند .

اینجا قلعه ای بزرگ خارج از شهر و آبادی بود ؛ شهری بدلی ، برای افرادی که مرتکب عمل و رفتار غیر قانونی شده بودند، طراحی شده بود که برای بقیه مردم درس عبرت شود و آنها بتوانند بدون ما زندگی بهتری داشته باشند؛ مردم آزاد ، اسم اینجا را زندان میگویند ، اما افراد داخل این قلعه و زندان هیچ حس زندانی و اسارتی نداشتند ؛ اما من حس آزادی بیرون از اینجا را خیلی بیشتر دوست دارم .

من رفته رفته با آدم های اینجا دوست شدم حتی یک دوست صمیمی انتخاب کردم ، ما در اینجا به هم احترام میگذاریم ، میخندیم و صحبت میکنیم .

قبل از اینکه به اینجا بیایم به کسی احترام نمی گذاشتم دروغ برایم زشت نبود ، حقوق کسی را رعایت نمی کردم و برخی اوقات نیز مرتکب دزدی میشدم ؛ زمانی که به اینجا آمدم ، چند ماه اول مجبورا به قوانین گوش میکردم ، مجبورا به مردم احترام می گذاشتم ؛ اما زمانی که لطف و صمیمیت مردم اینجا را دیدم ، به صورت خود جوش قانون برایم مهم شد ، احترام به مردم برایم ارزش شده بود ؛ ادم دیگری شده بودم از خودم احساس رضایت داشتم ، اما هنوز مسئله ای بود که این همه شیرینی را برایم از زهر هم تلخ تر می کرد ، آن هم آزادی بیرون از اینجا بود

زمانی که کاملاً از خود احساس رضایت میکردم به من گفتند راهی وجود دارد که تو بتوانی به دنیای آزادی راه پیدا کنی، من هم که مدت ها بود دنبال شنیدن این حرف بودم با تمام جان و دل گوش دادم آن راه این بود: (چهل روز، روزی یک بار به یک دوستت پشت کنی و اصطلاحاً از پشت به او خنجر بزنی و به او کم محلی کنی و دل او را بشکنی) من خیلی دنبال آزادی بودم ولی نمی توانستم به حس عذاب وجدانی که مرا تحدید میکرد بی توجهی کنم.

چند بار خواستم انجام دهم و تا سی و هفت روز هم رفتم ولی نتوانستم دل بهترین دوست خود را بشکنم؛ چند ماهی آرامش نداشتم و تمام فکر و خیالم فقط و فقط شده بود آزادی؛ یک روز تمام تلاش خود را کردم و به خود القا کردم که دیگر هیچ گونه احساسات و عذاب وجدانی نداری؛ روز اول، روز دوم، روز سوم، روز بیست و نهم، روز سی و هفتم، روز چهلم، آزادی؛ خیلی سخت نبود، سریع گذشت

در حال راه رفتن به سمت شهر بودم، آدم ها عوض شده بودند، کوچک تر ها حرمت بزرگ تر ها را نگه نمی داشتند، مردم حق یک دیگر را می خوردند، همه به فکر خود بودند و هیچ بویی از دل رحمی استشمام نمی شد، دیگر صمیمیت وجود نداشت، مردم برای پول بیشتر حاضر به بندگی بودند

دلهم برای دوستان در زندانم تنگ شده حال میفهمم آزادی، در اصطلاح زندان بود، امنیت و آرامش و قانون و رفاه در اصطلاح زندان بود؛ حال میفهمم اتاق تلنگر با همه ی کوچکیش نماد این دنیای واقعیست؛

حال معنای آزادی را میدانم آزادی مردگی نیست